

## تو نه پیری که طفل کُتابی

حسن بهگر

جلال متینی، مدتی است به ملیون پیله کرده و قلم را، البته نه شمشیر که اغراق است، بلکه تیغ سلمانی کرده تا سر طرفداران مصدق را بتراشد. یکی دو بار دوستان گفتند چرا شما حرفی نمی زنید و جوابی نمی دهید. حرفی نداشتم مگر اینکه بگویم سخنان کسی که سر پیری تازه حرفهای شصت سال پیش امثال میراشرافی را میزند جواب ندارد، تاریخ مدت هاست جواب این ها را داده. چندی پیش چشمم به مقاله ای خورد که حضرت استاد تحت عنوان «هشدار به جا، ولی بی حاصل» در ایرانشناسی، شماره 46 چاپ کرده. بالاخره تصمیم گرفتم چند کلام حرفی را که در باره ی افاضات او دارم خلاصه کنم و اینجا بنویسم که گریبانم را از دست هم مسلکان خلاص کرده باشم.

جناب استاد در مقاله اش به جبهه ی ملی و سنجابی تاخته که آنان «همراه با نهضت آزادی میخ برتابوت ایران کوفتند». نخست در مقدمه تکلیفش را با کسانی که به دیکتاتوری و فضای بسته زمان شاه ایراد می گیرند و می گویند «اگر شاه اجازه داده بود مندرجات کتاب ولایت فقیه خمینی را در رادیو و تلویزیون مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار دهند و نکات ضعف آن را ذکر کنند، مردم گوسفند وار در پی آن مرد به راه نمی افتادند» روشن کرده و به آنان پاسخ می دهد که «صحیح است که کتاب را در کتابفروشی ها نمی فروختند ولی چاپ های مختلف آن با نام های متفاوت، به صورت وسیع دست به دست می گشت چنان که نویسنده ی این سطور نیز در هنگامی که مسؤولیت دانشگاه فردوسی را بر عهده داشت آن را به دست آورد و خواند.» البته تصور نفرمایید استاد به همین بسنده کرده بلکه آن کتاب را به دیگران نیز داده است «و تا آن جا که می دانم عده ی قابل توجهی از همکارانم نیز این کار را خوانده بودند.»

تمام حرفها برای ماست مالی سانسور در رژیم آریامهری است و القای این شبهه که سختگیری چندانی در کار نبوده و همه چیز به دست همه می رسیده. این همان نرخ تعیین کردن پیش از دعواست که آن حکومت این قدرها هم بد نبوده تا بعد برسد به این نکته که پس مردم بیخود شلوغ کرده اند.

و اما بخش بعدی استدلال : « موضوع مهم آن است که اگر رژیم پیشین «مانیفست» آقای خمینی را در رسانه ها مورد بحث قرار می داد، کسی به آن توجه نمی کرد!! زیرا گروه های سیاسی و انقلابی طرح این موضوع را نیز دلیل دیگری بر حقانیت خمینی و محکومیت رژیم اعلام می کردند!؟ مردم از باسواد و بی سواد ، زن و مرد، خرد و کلان در آرزوی سقوط رژیم و آمدن آیت الله العظمی خمینی و برقراری حکومت اسلامی بودند.» و می افزاید «این مقدمه را برای اثبات این موضوع نوشتم که اگر رژیم در رسانه ها به جنگ کتاب خمینی هم می رفت ، کاری از پیش نمی برد ، زیرا گوش شنوایی نداشت.»

لب کلام این است : اصلاً بحث و نقد عقاید خمینی فایده نداشت. عجب! چرا نداشت؟ اگر این حرف را آدم عامی بزند که اهل قلم و کتاب نیست شاید بشود با بی اعتنایی گفته اش را نشنیده گرفت. ولی کسی که عنوان دکترایش را در ادبیات و مقام استادیش را در همین رشته اسباب دست کرده تا بعد از سی سال در باب انقلاب داد سخن بدهد اصلاً مجاز به زدن این حرف ها نیست. کجای دنیا دیده شده که استاد دانشگاه عرضه ی عمومی افکار و حلای آنها را بی فایده بشمرد مگر در میان ما ایرانیان بخت برگشته؟ اگر این کارها بی فایده است که بی فایده ترین کار دنیا همان استادی دانشگاه است. این ذهنیت از سر حوزه هم زیادی است، چه رسد دانشگاه، فقط به درد مکتب خانه می خورد و بس.

البته استاد لازم دیده تا در کنار این تحلیل های پرمغز ما را از توصیف های خود نیز مستفیض نماید : « شاه بره سگ به جاش بیاد». این عبارت در سراسر ایران تکرار می شد ... همان طوری مردم انقلاب زده مصراع « دیو چو بیرون رود ، فرشته در آید» را نیز تکرار می کردند. در میدان محسنی تهران با چشم خویش دیدم که این مصراع را به صورت شعار بر روی پارچه نوشته و آویخته بودند.»

نکته البته حتی در بین کرامات شیخ ما بسیار چشمگیر است و اگر استاد نگفته بود از دید دیگران پنهان می ماند. ولی به هر حال اصل مطلب جای دیگر است.

«این مقدمه را برای اثبات این موضوع نوشتم که اگر رژیم در رسانه ها به جنگ کتاب خمینی هم می رفت ، کاری از پیش نمی برد زیرا گوش شنوایی وجود نداشت این فقط دارو دسته های چپی و انقلابی مثل حزب توده ایران، مجاهدین خلق، و فداییان خلق نبودند که خواستار برقراری حکومت اسلامی شده بودند، بلکه جبهه ملی ایران و نهضت آزادی ایران یعنی یاران دکتر مصدق تندتر از دیگران به استقبال حکومت اسلامی و شخص آقای خمینی رفتند در حالی که بسیاری از آنان حتی کتاب خمینی را هم ورق نزده بودند تا چه رسد به آن که آن را خوانده باشند. مردم خمینی را می خواستند، شعار «شاه برود، سگ به جایش بیاید» شعار عمومی بود.»

مقصود روشن است، بحث و گفتگو فایده نداشت چون مردم گوش شنوا نداشتند. چرا نداشتند؟ چگونه نداشتند؟ از کی نداشتند؟ هیچ کدام این سوال ها اگر هم به ذهن نویسنده مقاله خطور کند، بر قلمش جاری نمی شود چون نه فقط برایش جالب نیست، اصلاً صغرا و کبرا را طوری چیده که متعرضشان نشود.

محور گفتاری را که سلطنت طلبان طی سال ها و با زحمت برای تبیین انقلاب 1357 تدارك دیده اند می توان در این نکته خلاصه کرد: مردم ایران دیوانه شده بودند. مطلب به صورت های مختلف بیان شده، گاه با تئوری های روانشناسی، گاه به اتکای خاطرات شخصی و بعضی اوقات، مثل مورد جناب استاد، تحت لوای سخنان خردمندان و همانطور که جوهر همه ی این گفته ها یکی است، هدف از بافتنشان هم ثابت است: احتراز از طرح این پرسش که چرا مردم به مخالفت با حکومت آریامهری برخاستند و چرا خیزش آنها به این راه رفت. هدف از همه کاغذ سیاه کردن ها این است که بر نقش و مسئولیت حکومت و شخص شاه در این واقعه سرپوش گذاشته شود. از دید طرفداران قلمزن آن نظام، حالا چه اسم استاد روی خودشان بگذارند و چه نه، مردم می بایست دیوانه باشند که با نظام محبوب آن ها دربیافتند. دیوانگی هم دو شاخص دارد، یکی اینکه با حرف و استدلال درمان شدنی نیست دوم اینکه باید با زور

مهارش کرد. تمام استبداد آریامهری تفسیر همین دو حرف است: خفقان و زورگویی. نوشته های امثال متینی هم توجیه همین دو است.

تشبیه حرکت پرشور و غیر قابل کنترل انقلابی به جنون کار آسانی است، آن هم در هر انقلابی و نه فقط انقلاب ایران. بسیاری در گفتگوهای خصوصی، پای فنجان قهوه یا دور میز شام این کار را می کنند. این مقایسه های ابتدایی جزو تنقلاتی است که قاطی هر بحثی می شود. بسیاری از مردم که اهل تجزیه و تحلیل نیستند با همین تشبیهات ساده راضی می شوند چون نه قابلیت حلایگی کردن دارند و نه علاقه ای به این کار، همین که توانستند مساله ای را در عبارتی قالبی بریزند برایشان حل می شود. طرفداران سلطنت همین قالب های عامیانه را مورد سؤاستفاده ی سیاسی قرار می دهند. کارشان هم آسان است چون اساسش بر به کار گرفتن حرف های رایج و عامیانه است. مردم را با حرف خودشان فریب می دهند. آیا نتیجه ی این استدلال این نیست که مردم دیوانه و نفهمند و لایق دموکراسی نیستند؟ بدین ترتیب حضرت استادی تکلیف آینده را هم معلوم کرده اند مردم یک دیکتاتور لازم دارند تا تو سرشان بزند. دانش اجتماعی مستلزم خطا و تجربه است، نه مردم که در حقیقت پیشروان انقلاب اشتباه کردند و خمینی هم به آرمان های مردم خیانت کرد و مردم را فریب داد. دموکراسی بر پایه ی تجربه ی ملت و جبران خطایش ایجاد می شود.

حال گیریم مردم دیوانه شده بودند شما که دیوانه نشده بودید کجا بودید و چه می کردید؟ من همین جا این سوال را از جلال متینی می کنم. شما که می گوئید کتاب خمینی را خوانده بودید، به دوستان خودتان هم داده بودید، جنون مردم را هم به چشم می دیدید در هنگامه ی انقلاب و در زمانی که مملکت داشت از دست می رفت چه کردید؟ به نادرست ادعا می کنید که ملیون همه دنبال خمینی بودند، شما که امروز عاشق دیکتاتوری رضا شاه و مدافع حکومت فاسد پسرش شده اید در زمان انقلاب چه کردید که به خود این چنین اجازه ی سخن پراکنی می دهید؟ نان کارمندی خورده اید و دعا برای قطع نشدنش کرده اید تا بالاخره گذارتان افتاده به تبعید تا با پول اشرف پهلوی و زیر نظر ندیمه اش مجله ی غیر سیاسی چاپ کنید تا اگر هم در خارج کسی یقه تان را گرفت بتوانید بگوئید عیالوارم و کار فرهنگی می کنم. بالاخره از تبعید هم که سه دهه گذشت آمده اید و تازه به فکر سیاست افتاده اید، آن هم با این قابلیت!

گفتم به نادرست چون دایم صحبت از سنجابی و بازرگان می کنید. خطای آنها روشن است و بسیار پیش از اینکه سلطنت طلبان به صرافت این کار بیافتند خود ملیون چوب به پشم این ها زده اند. ولی صدیقی و بختیار کجا رفتند؟ اصلاً اسم این دو نفر به گوشتان خورده یا نه؟ البته ممکن است که وقتی در مطالعه ی کتاب خمینی مستغرق بودید تا داستانش را سی سال بعد برای ما تعریف کنید توجه به وقایع روز را فراموش کرده اید و برای احتراز از سرایت جنون جمعی در را به روی خود بسته اید و عزلت نشین شده اید. ولی ظرف سی سالی که از انقلاب گذشته لابد به کسی برخورده اید که اسم این ها را در حضورتان ذکر کرده باشد. اگر پیش آمده که باید از خود پرسیده باشید اینها کیستند و چه کاره اند. اگر برخی از مدعیان پیروی از مصدق به راه خطا رفتند تنها کسانی هم که در برابر خمینی ایستادند از میان مصدقی ها بیرون آمدند. چه کسی مثل بختیار با فداکاری و تا روز آخر عمر با این ها مبارزه کرد که حال اسمش از قلم بیافتد؟ ما حرفی نداریم که عیب اولی ها گفته شود، حسن دومی ها چرا مسکوت مانده؟

این حذف کردن نام بختیار و صدیقی مکمل همان حکایت جنون جمعی است. قصد ناموجه جلوه دادن اعتراض به حکومت آریامهری است. آنجا با دوز و کلک، اینجا با سانسور.

البته جناب استاد نامی از دو نفر از «نادره مردان» که در آن هیاهو مردم را به پیروی از عقل و شعور و تن ندادن به شعارهای خمینی دعوت کردند می برد. یکی مهدی بهار و دیگری مصطفی رحیمی. ولی فراموش می کند بگوید که اولی هیچگاه شهرتی به طرفداری از دستگاه آریامهری نداشت و دومی از مخالفان سرسخت آن بساط بود. کتابی که رحیمی در باره ی قانون اساسی مشروطیت نوشته موجود است و مقصودش هم از نوشتن آن روشن بوده و هست. همان قانون اساسی که جبهه ملی در سال 1342 درخواست اجرایش را داشت، نه گذاشتند حرفش را بزند و نه اجازه دادند روزنامه اش را منتشر کند و سرانش را که کاری جز درخواست اجرای قانون اساسی نکرده بودند در جمع پانزده ماه به زندان فرستادند. در عوض همین خمینی را که عملاً برای ساقط کردن نظام شورش برپا کرده بود و هزار جور شعار مرتجعانه می داد با عزت و احترام به خارج فرستادند تا سر فرصت بنشیند همان کتابی را بنویسد که شما در دوران انقلاب خوانده بودید و بقیه نخوانده یا نفهمیده بودند.

بعد از کودتای سال 1332 دو بار راه را به روی مخالفان دمکرات حکومت محمدرضا شاه بستند. بار اول گروه های چریکی مجاهدین و فدائیان خلق از دل داستان درآمدند که اعضایشان تا قبل از سرکوب جبهه ی ملی در سال 1342 اکثراً عضو این سازمان بودند. بار دوم انقلاب را به دست خمینی سپردند تا بر سر همه ی ما بلایی را بیاورد که دیدیم. آنکه جنون داشت مردم ایران نبودند، محمدرضا شاه بود که در بیست و هشت مرداد و طنش را در ازای برقرار کردن دیکتاتوری به دیگران فروخت و به مرور زمان آن چنان به خود غره شد که فکر کرد می تواند حزب راه بیاندازد و هر کس را که عضو نشد از مملکت بیرون کند. رفتار آدمی جنون آمیز بود که تصور می کرد می تواند بی ملت سلطنت کند نه واکنش مردمی که از سال ها زور شنیدن به جان آمده بودند.

باید به جلال متینی که تازه پا به میدان سیاست گذاشته یاد آوری کرد در انقلاب 1357 با طرفداران قانون اساسی همان رفتاری شد که در سال 1342 شده بود. همان هایی که نام دوتایشان را به یاد می آورد و سومیشان را فراموش کرده ، مقصودم سنجابی و فروهر و بختیار است، نامه نوشتند و درخواست اجرای همین قانون را کردند و تا دور هم جمع شدند حکومت وقت به ضرب چماق ساواک سر و دستشان را شکست. تصور می کنید که اگر راه را برای دمکراسی باز می کردند مردم باز هم به دام خمینی می افتادند؟

حالا از نادره مردان بگذریم در این میان نام یک زن نیز که تصادفاً پیشگام تر از کسانی است که حضرت استادی نام برده از قلم افتاده است و او مهشید امیرشاهی است که مقاله تاریخی او نه فقط در مخالفت با خمینی بلکه در حمایت از نخست وزیری بختیار است. او دیگر چرا؟ مگر اینکه این نادره ی زنان آبروی بسیاری از مردان و مدعی مردانگی را برده باشد! دلیل دیگر این فراموشی هم البته روشن است. وقتی کسی نخواهد نام بختیار را بیاورد طبیعی است که نتواند نام تنها مدافعی را که وی در بحران انقلاب پیدا کرد بیاورد. اسم ها به هم بسته است و دروغ نیمه کاره زودتر رو می شود تا دروغ درسته. پس باید مایه ی رو را سفت کرد و همه چیز را از اصل و اساس منکر شد.

نوشته ی استاد بی دانشجوی ما که مثل تیمسارهای بی لشکر و خارجه نشین درجه اش را نگه داشته تا به اتکای آن در باب مسایلی که هیچگاه از آنها سر در نیاورده است با قاطعیت

اظهار نظر بکند، خلاصه ای است از آنچه که سلطنت طلبان سی سال است خود نشخوار می کنند و می کوشند به خورد بقیه هم بدهند : اول تهمت جنون زدن به مردم، دوم لافزنی در باب آنچه خود نکرده اند و آخر انکار آنچه که دیگران کرده اند. هر کدام اینها به تنهایی برای يك عمر شرم کافیهست. استاد بهتر است در این مورد از دانشجویانش درس بگیرد که اگر در انقلاب به دنبال خمینی راه افتادند با گذشت روزگار به نادرستی موضع آن زمان خود واقف شدند و امروز به راه مصدق باز گشته اند.

*پیر بودی و ره ندانستی*

*تو نه پیری که طفل کتابی*

چندی پیش یکی از ملیون این بیت را خطاب به سنجابی در جایی نوشت. خطابش به جلال متینی و امروز هم کار سزایی است.

25 تیرماه 1385 – 16 جولای 2006 استکهلم